

گوهردشت: این جا مرگ هم ناله می‌کند!

## بگذار بگیریم چون ابر در بهاران کز سنگ ناله خیزد روز وداع یاران

قانون قصاص در کشتار قربانیان بی‌گناه ناعدالتی‌های اجتماعی، کلاه شرعی ولایت مطلقه‌ی فقیه برای ادامه‌ی تبعیض و نابرابری، جهت ممکن و پنهان کردن دزدی‌ها، اختلاس‌ها و کسب ثروت‌های میلیاردی است.

به خاطر اعتراضی که به اعمال و رفتارهای مسئولین زندان در مقابل بستن کتابخانه و افزایش فشارها و محدودیت‌های دیگر کرده بودیم، مرا با دوستم رسول بداعی چند روز به سلول‌های انفرادی البته جداگانه بردند. ای کاش به جای این چند روز ماه‌ها مرا در زندان دیگری به حبس انفرادی می‌بردند ولی در این جهنم نبودم و صحنه‌هایی را که طی چند روز در انفرادی دیدم یا بر اثر شنیدن صداها و فضای موجود تجسم کردم را ندیده و حس نمی‌کردم، چرا که آن صحنه‌ها و شرایط تمام وجودم را مملو از خشم و غم و اندوه کرده است.

چهار روز پیش یعنی روز سه‌شنبه ۲۹ بهمن ماه بود که در یکی از سلول‌های انفرادی بند ۵ بودم و داشتم به ستم و اجحافی که در حقم شده بود فکر می‌کردم و این‌که چه شرایط سختی را باید تحمل کنم و خلاصه برای خودم دل می‌سوزاندم که صدای پاسدار بند مرا به خود آورد:

«وسائلت را جمع کن باید سلولت را عوض کنم!»

وسائلم را که دو تخته پتو بود زیر بغلم زدم و به دنبالش پاسدار بند راه افتادم. همان موقع هشت مرد جوان را دیدم که از روبرو به همان راهرو وارد می‌شدند که من در حال خروج از آن بودم. برق چشمانشان نشان از جوانی آن‌ها داشت ولی وحشت و هول هراس انگیزی در نگاه‌شان موج می‌زد. هرگز چنین وحشتی توام با شوق زندگی، ناامیدی توام با امید نا مفهوم و شعله‌هایی از نفرت و عشق جمع شده در چشمان کسی ندیده بودم. در هر لحظه از نگاه هر کدام از هشت نفر می‌شد به غوغای آشفته بازار طوفان فکری آن‌ها که می‌خواستند گذشته، حال و آینده‌ی دهشتناک خود را در یک لحظه به هم پیوند بدهند، دیده می‌شد. فکری صاعقه‌وار در ذهنم پیدا شده بود، قلبم به طیش افتاده بود و تمام وجودم می‌لرزید، بی‌اختیار از پاسدار بند پرسیدم این‌ها را برای چه آورده اند؟ گفت برای اجرای حکم! ابتدا خشکم زد. احساس کردم نمی‌توانم نفس بکشم. نفسم به شماره افتاده بود. دهانم مزه‌ی تلخی گرفته و طوفانی از وحشت و اندوه بر قلبم هجوم آورده بود. نمی‌توانستم درک کنم، درونم در آشوب بود. لحظه به لحظه حالم تغییر می‌کرد، به سختی آب دهانم را فورت دادم و پرسیدم یعنی همه این‌ها را می‌خواهند فردا حلق آویز کنند؟ در اوج وحشت کلمه «آری» را شنیدم. مات و وحشت‌زده بودم، پاسدار بند ادامه داد:

«یکی دو روز است که کارمان همین، فردا قرار است تعداد بیشتری را بالا بکشند.»

طی چند روز هفته‌ی گذشته من از روزنه‌ی در بسته‌ی سلول شاهد صحنه‌ها، صداها و حرف‌هایی بودم که نشان از مقدمات افزایش جنایت همه جانبه هستند. به گفته پاسدار بند قرار بود فردای آن روز تعداد بیشتری را بالا بکشند، یعنی انسان‌های بیشتری را بکشند. (نظام هیولایی برای سرپا ماندن چقدر خون لازم دارد؟)

پاسدار بند گفت: «ما به خاطر کمبود جا قبول نکردیم، ۴۰ نفر تا آخر این ماه (طی دو روز) در نوبت هستند که برای اعدام باید به اینجا بیاورند.»

نمی‌دانم حرف‌های دیگر پاسدار بند چه بود. او حرف می‌زد ولی من در خود فرو رفته بودم. دیگر هیچ چیزی نمی‌شنیدم. ناخودآگاه و بی‌اختیار با هر دو دستم بر سرم کوبیدم و از ژرفنای وجودم ضجه‌ای زدم و آه جگرسوزی از درونم بر آمد. می‌خواستم با ذره ذره‌ی توام فریاد کنم و قطره قطره وجودم را زار زار بگیرم. در درون مغزم کلمات، عبارات و جمله‌ها متقاطع و به سرعت در حرکت بودند، که ای نفرین و ننگ بر ما! در کجای این جنایت‌کده ایستاده ایم که این گونه جوانان را به صف کرده به سلاخی می‌برند؟ به کدام دیوار این مسلخ بکوبم سر سنگین و منگ خود را؟

دیگر پاهایم تحمل وزنم را نداشتند. خودم را در سه کنجی سلول به دیواری چسباندم و همان‌جا روی زمین نشستم، نمی‌دانم چقدر طول کشید، همین قدر می‌دانم چهره‌های آن ۸ جوان لحظه‌ای از جلوی چشمم پاک نشدند، اما می‌دانستم قطعاً یکی از آن‌ها همان زمان در همان سلولی بود که من بودم و در همان جا روی همان گلیمی نشسته بود که من نشسته بودم که لابد خیس از اشک و خون صداها جوان بینوای دیگر نیز بوده است. یا شاید در میان طوفانی از فکر و خیال بی‌سرانجام قدم می‌زدند. نمی‌توانستم تصور کنم الان به چه چیزی فکر می‌کند و این چند ساعت پایانی زندگی، تا بگاه خونبار فردایش را چگونه خواهد گذراند. کدام تصاویر را در ذهنش مجسم می‌کند؟ تصویر همسر، فرزند، پدر و مادر، برادر و خواهر...؟ به آن‌ها چه می‌گوید؟ و از آن‌ها چه می‌خواهد؟

باز هم نمی‌دانم، چند ساعتی گذشته بود و چه ساعتی از سحرگاه بود که تق تق در سلول‌ها شروع شد، شدت سر و صدای گفتگوها و دستورات و صدای افراد در حال آمد و شد به شدت افزایش یافته بودند و بلافاصله ناله و ضجه و التماس آن بینوایان، ضجه‌های دلخراشی که تا مغز و استخوان را می‌خراشند همه وجودم را تسخیر کرده بود. بالاخره رسیده بود هنگامی مرگ دستور داده شده! پس از سال‌ها انتظار در میان امید و ناامیدی و ساعت‌های دهشتناک انتظار در ناامیدی، من که فقط ناظری بودم از پس دیوار که بطور ناقص و بریده بریده این رابطه‌ی خونبار میان حاکمان خونریز با این جوانان را که قربانی مناسبات درنده خوی اجتماعی بودند درک می‌کردم. تنها صدای بال‌های جغد مرگ را از پس دیوار سلول‌های مجاور می‌شنیدم و نمی‌توانستم ضرورت چنین خونریزی را درک کنم، اما سایه‌ی مرگ را از در و دیوار سلول‌های مجاور و مقابل و در تمامی فضای محیط حس می‌کردم. گویی که ساعت‌ها پیش مرده بودم، ساعت‌ها پیش بارها و بارها طناب دار را بر گلوئی خود و بالا کشیده شدن را احساس کرده بودم. پنجه‌های بغض آن‌چنان گلویم را فشرده بود که یارای حرکت نداشتیم، تنها به درب سلول چسبیده بودم، به امید درک کردن خبری یا شاید شنیدن خبری از اعدام نکردن جوانان! در میان گریه و ناله و ضجه‌ها، صداهای دیگری می‌شنیدم. شاید خانواده‌ی آن جوانان بینوا و یا خانواده‌ی شاکیان و اولیای دم را آورده بودند. دیگر زبانم از شرح ماجرای این همه شقاوت و بی‌رحمی ناتوان است.

کاش می‌توانستم! ای کاش می‌توانستم به جای کشاندن خانواده‌ی این جوانان بینوا و قربانی به این مسلخ، خانواده‌ی لاریجانی‌ها، قضا و دیگر حاکمان را به این قربان‌گاه‌ها بیاورم و به آن‌ها بگویم، خوب تماشا کنید، سلاخی و کشتاری که پدران، فرزندان، برادران و خواهران شما راه انداخته‌اند و جوانانی را که طی ۲۵ سال حکومت شما زاده و بزرگ شده‌اند و هر چه هستند محصول تعلیم و تربیت و آموزش جمهوری اسلامی هستند. به آن‌ها می‌گفتم هیولایی که امروز شما از برکت وجود آن احساس خوشبختی می‌کنید با این چنین خونریزی‌ها ارتزاق کرده و پابرجا مانده است و برای برقرار ماندنش هر روز باید خون‌های بیشتری ریخته شود. به آن‌ها بگویم آن چیزهایی که شما با داشتنشان احساس خوشبختی می‌کنید و آن چیزهایی که شما با استفاده از آن‌ها زندگی می‌کنید، رفت و آمد می‌کنید و همه‌ی آن غذاها و خوراکی‌های خوشمزه‌ای که می‌خورید بوسیله‌ی پدر، برادر، خواهر و فرزندان با چنین سلاخی‌هایی کسب شده و به خون آغشته شده و با چنین سلاخی‌هایی ادامه پیدا می‌کنند. اگر با چنین جنایات و سلاخی‌هایی که اقوام درجه یک شما پیش می‌برند مخالفت نکنید شما هم شریک جرم این جنایات هستید.

ای کاش می‌توانستم فیلم و یا حداقل تصاویری از کشتارها تهیه کنم، تا ضمن ثبت در تاریخ به جوامع بشری و حقوق بشری ارائه بدهم و بگویم در زیر کلاهی به نام حسن روحانی و با اسم موهوم «حقوق بشر اسلامی» چه جنایاتی نه تنها هنوز ادامه دارد، بلکه به شدت افزایش یافته است. چگونه جوانان بینوای ایران را که هرچه باشند حاصل موجودیت جمهوری اسلامی هستند، دسته دسته به دار کشیده، برای تداوم زندگی هیولا در پای مناسبات و روابط ارتجاعی ذبح می‌کنند و دندان‌های خونین خود را پشت نقاب‌هایی با لیخند پنهان می‌کنند. این جنایت‌ها در مقابل چشمان مثلاً "مسئولین به اصطلاح محیط زیست و حیات وحش که با فیس و افاده‌های عاریت گرفته شده و رفت‌انگیز از دلسوزی‌هایشان نسبت به حیات وحش و حفاظت آن داد سخن سر می‌دهند اتفاق می‌افتد. این که چگونه جوانان تیره بخت و مظلوم، آری انسان‌ها را دسته دسته در مقابل دیدگان عزیزانشان بر دار می‌آویزند و برای سر پا نگهداشتن هیولا چنان طرحی برای افزایش سلاخی دارند که دچار کمبود جا برای کشتار شده‌اند. وای بر ما، وای بر کسانی که از حاصل خونریزی‌ها زندگی می‌کنند، وای بر کسانی که خونریزی‌ها را دیده با همکاری‌هایشان آن را بزرگ می‌کنند، وای بر صیادان انسانها که جز مرگ سخت سرنوشتی ندارند.

## اعدام انسانها باید ممنوع شود

شاهرخ زمانی  
زندان گوهر دشت  
۱۳۹۲/۱۲/۳